

قصابی بود که هنگام کار با ساتور دستش را بریده بود و خون زیادی از زخمش می چکید. همسایه ها جمع شدند و او را نزد حکیم باشی که دکتر شهرشان بود بردند.

حکیم بعد از ضد عفونی زخم می خواست آن را ببندد که متوجه شد لای زخم قصاب استخوان کوچکی مانده است. می خواست آن را بیرون بکشد اما پشیمان شد و با همان حالت زخم دست قصاب را بست و به او گفت: زخم ت خیلی عمیق است و باید یک روز در میان نزد من بیایی تا زخم ت را پانسمان کنم. از آن روز به بعد، کار قصاب درآمد. هر روز مقداری گوشت با خود می برد و با مبلغی به حکیم باشی می داد و حکیم هم همان کار همیشگی را می کرد، اما زخم قصاب خوب نشد که نشد.

مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه روزی حکیم برای مداوای بیماری از شهر خارج شد و چند روزی به سفر رفت و از آنجایی که پسرش طبابت را از او یاد گرفته بود، به جای او بیماران را مداوا می کرد.

آن روز هم طبق معمول همیشه، قصاب نزد حکیم رفت و حکیم باشی دست او را مداوا کرد و پس از ضد عفونی می خواست پانسمان کند که متوجه استخوان لای زخم شد و آن را بیرون کشید و زخم را بست و به قصاب گفت: به زودی زخم ت بهبود پیدا می کند.

دو روز بعد قصاب خوشحال نزد پسر حکیم آمد و به او گفت: تو بهتر از پدرت مداوا می کنی. زخم من امروز خیلی بهتر است. پسر حکیم هم بار دیگر زخم را ضد عفونی کرد و بست و به قصاب گفت: از فردا نیازی نیست که نزد من بیایی. چند روزی گذشت و حکیم از سفر برگشت.

وقتی همسرش سفره را پهن کرد، متوجه شد که غذایش گوشت ندارد و فقط بادمجان و کدو در آن است. با تعجب گفت: این غذا چرا گوشت ندارد؟

همسرش گفت تو که رفتی، پسرمان هم گوشتی نخریده.

حکیم با تعجب از پسر سوال کرد: مگر قصاب نزد تو نیامد؟

پسر حکیم با خوشحالی گفت: چرا پدر آمد و من زخمش را بستم و استخوانی که لای آن مانده بود را بیرون کشیدم. مطمئن باشید کارم را خوب انجام داده‌ام.

حکیم آهی کشید و روی دستش زد و گفت: از قدیم گفته بودند "نکرده کار، نبر به کار". پس بگو از امشب غذای ما گوشت ندارد. من خودم استخوان را لای زخم گذاشته بودم تا قصاب هر روز نزد من آمده و مقداری گوشت برایمان بیاورد.

از آن روز به بعد درباره ی کسی که جلوی پیشرفت کارها را بگیرد یا دایم اشکال تراشی کند، می گویند: استخوان لای زخم می گذارد.